



قصه های پیک پرستو



ماهیگیر
وزن طماع



بزرگ
مرد
کوچک



شتر مغرور

این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

یکی بود . یکی نبود . در روزگار

پیشین مرد پیر ماهیگیری بود که

از این راه زندگی را به سختی ولی

نهایت بلند نظری اداره می کرد .

از قضا همسروی زنی اخمو و فوق -

العاده تنگ نظر بود . مرتب به

ماهیگیر پر خاش می کرد ،

ماهیگیر و زن طماع



که چرا او هر روز صیدش کم می شود و با پیرمرد بنای داد و بیداد را می گذاشت . یکی از روزها که پیرمرد در امتداد رودخانه مشرف به ده در صدد صید بود، از صبح تا غروب هرچه قلاب خود را انداخت حتی یک ماهی نتوانست صید کند. نزدیک غروب که مایوس و افسرده قصد برگشتن داشت رو به درگاه خدا کرد و گفت : ای خداوند کریم، امروز حتی نتوانستم یک ماهی صید کنم. آیا روزی از من چهره برگردانیده ؟ . خداوند کمک کن " . سپس برای آخرین بار قلاب را به رودخانه انداخت . پس از مدتی قلاب تکان شدیدی خورد . ماهیگیر خوشحال شد و شکر خدای را بجا آورد . قلاب را به ملایمت بالا کشید و در نهایت تعجب ماهی چاق و چله‌ای را دید . ناگهان ماهی رو به ماهیگیر کرد و گفت : " ای مرد ، مرا آزاد کن . در عوض من هم به موقع بتو کمک خواهم کرد " . مرد گفت : " من از صبح تاکنون چیزی صید نکرده‌ام . چطور ترا آزاد کنم " . ماهی گفت : " اگر مرا آزاد کنی بیش از آنچه نیاز داری بدست خواهی آورد . و ماهی شروع به گریه و زاری و التماس نمود . بالاخره دل ماهیگیر به رحم آمد و توکل به خدا کرده ماهی را آزاد کرد . ماهی با سرعت به ته رودخانه رفت

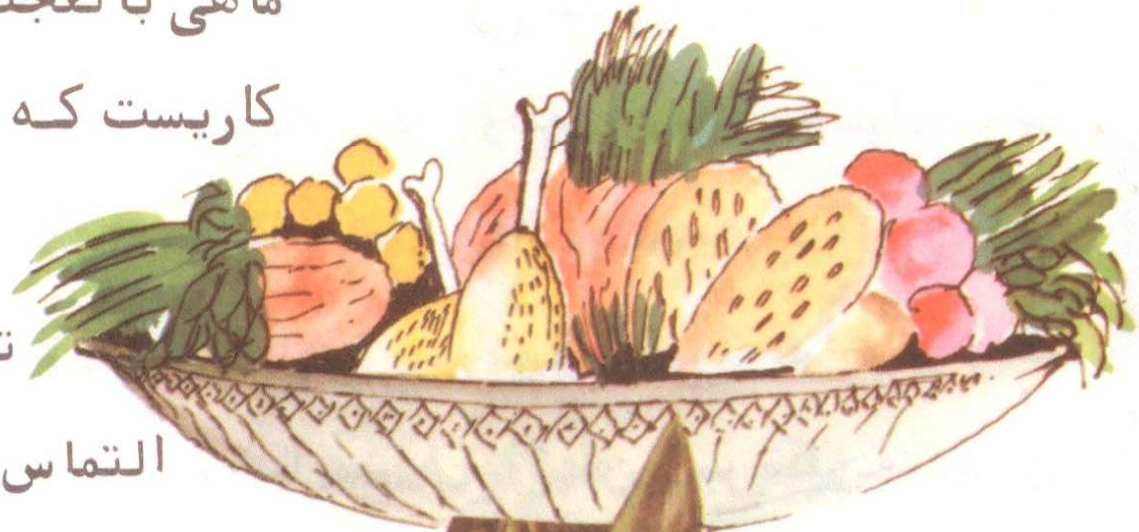
و از نظر ناپدید شد. پیرمرد دست خالی به خانه آمد. وقتی زن ماجرا را شنید بنای داد و فریاد را گذاشت و ناسزا گفت. مرد از ترس آبرویش شبانه از خانه خارج شد و در کنار رودخانه استراحت کرد. حوالی صبح که مشغول وضو بود از خدا خواست به او کمک کند. وضو گرفته و اقامه نماز کرد. سپس به کنار رودخانه آمد و فریاد زد: "ای ماهی پس تو کجائی؟ چرا بمن کمک نمی کنی؟ دیشب ما گرسنه خوابیدیم. ناگهان آب تکان شدیدی خورد و ماهی سرش را بیرون آورد و گفت: ای مرد خوش قلب بگو چه می خواهی تا برایت فراهم کنم؟" مرد جواب داد: "پولی برای تهیه غذا ندارم. زنم با من دعوا کرده و از خانه بیرون آمده ام." "ماهی با شنیدن این حرفها اندوهگین شد. جستی زد و به میان آب رفت. بعد در حالیکه سینی بزرگی پر از غذا روی سرش بود، دوباره نمایان شد و گفت: "بفرما، این هم غذای امروز شما." مرد از او تشکر کرده بخانه آمد. زنش با دیدن غذا بطرف مرد آمد و جریان را پرسید. او هم ماجرا را تعریف کرد. مدتها گذشت. یک روز زن طماع به شوهرش گفت: "باید بروی و ماهی را بگیری و به خانه

بیاوری . هرچه مرد گفت ، زن طماع نپذیرفت و ناچار بکنار رودخانه آمد و ماهی را صدا زد . همینکه ماهی بیچاره با ظرف پر غذا به بالا آمد ، مرد او را به قلاب کرد و از آب بیرون آورد . ماهی با تعجب گفت : " این چه

کاریست که میکنی و پیرمرد جریان زندگیش را تعریف کرد . ماهی با

التماس از او خواست تا وی را از بچه هایش جدا نکند ولی این حرفها بگوش ماهیگیر نرفت که نرفت . ماهی را بخانه آورد و در حوض خانه انداخت .

ماهی از دوری فرزندان بسیار اندوهگین شده و

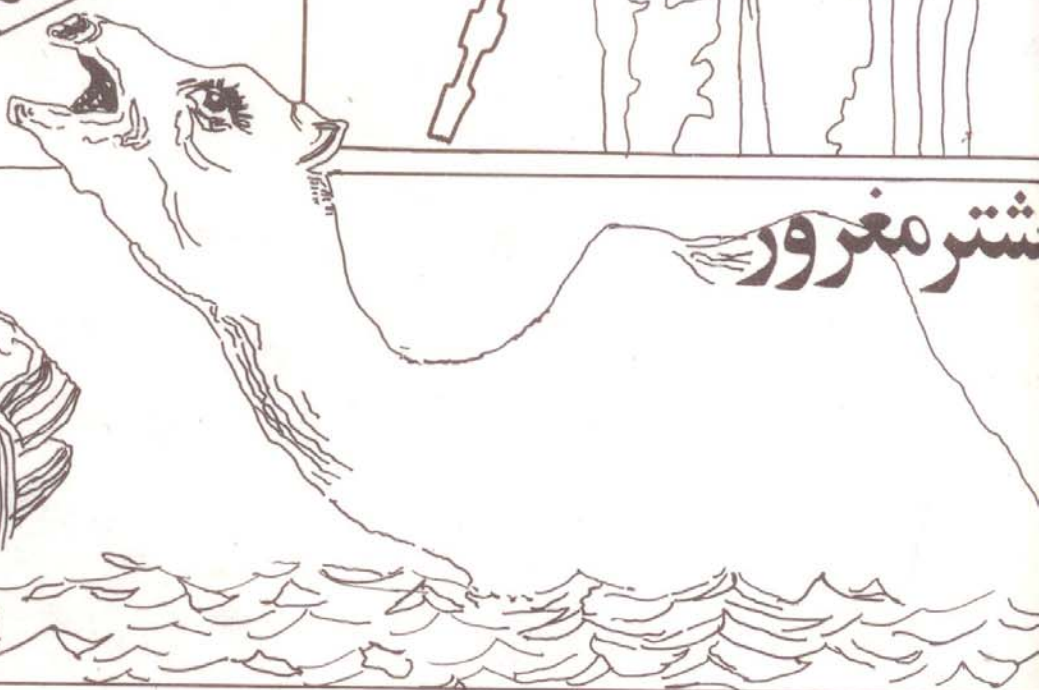


مرتب گریه و زاری میکرد . ولی
زن از او طلب قصر و جواهرات
میکرد . ماهی دیگر حتی قادر
نبود برای آنها غذا هم تهیه
کند . روز بروز لاغر و لاغرتر
می شد . بالاخره یکروز صبح وقتی
مرد به کنار حوض آمد با جسد
ماهی روبرو شد . مرد با دیدن
این صحنه آنقدر گریه و زاری
کرد تا از هوش رفت و در همین
موقع سرش به لبه حوض خورد
و برای همیشه چشمانش را باز
نکرد .



پس از مدتی زن ماهیگیر به امید گرفتن یک ماهی دیگر به کنار رودخانه رفت و هرچه قلاب به آب انداخت، نتوانست چیزی صید کند. وی که تمام وجودش حرص و طمع بود دیگر به خانه باز نگشت. یکشب از شدت گرسنگی کنار رودخانه بخواب رفت. نیمه‌های شب عقرب درشتی به او حمله کرد و نیش زد. زهرآلودش را به تن زن طماع فرو برد. هرچه فریاد کرد، کسی بدادش نرسید. رو به آسمان کرد و گفت: "ای خدای بزرگ از گناهان من بگذر، من شوهرم و ماهی قشنگ را اذیت نمودم، مرا ببخش. زن طماع مرد و قربانی طمع و حماقت خود شد.

بزرگ
مرد
کوچک



به میل خود رنگ کنید



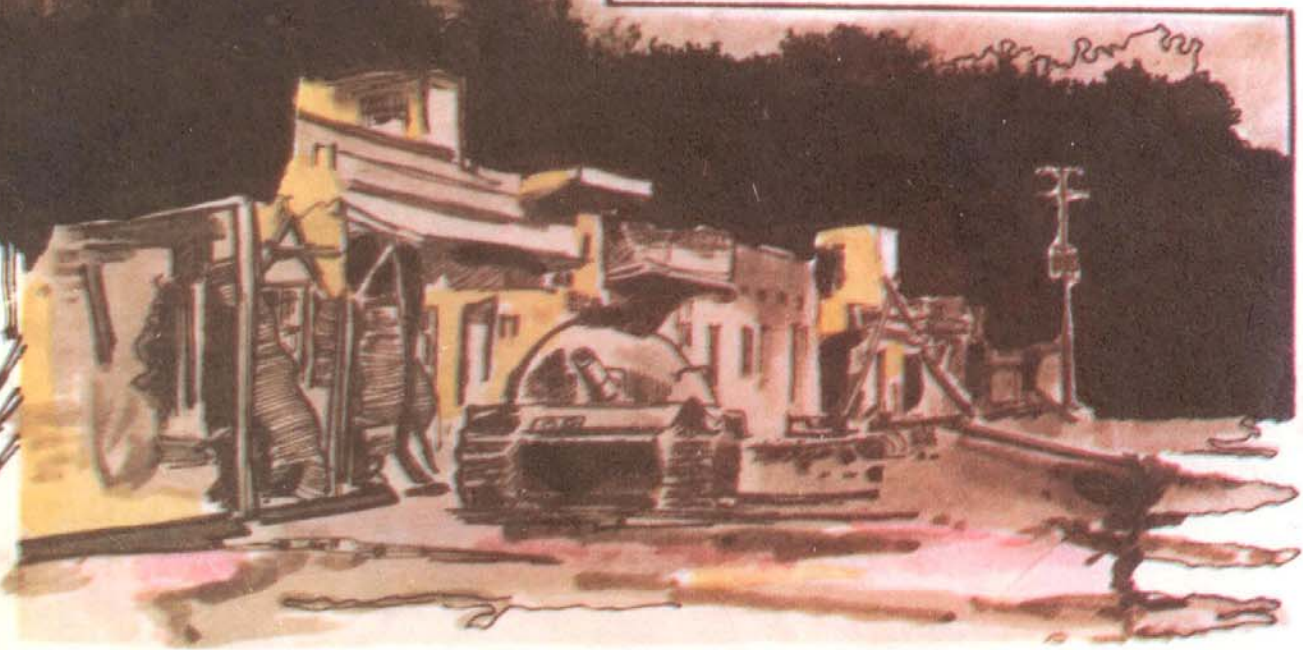
بزرگ مرد کوچک

نیمه‌های شب . . .

گروهی از سربازان کافر عراقی بقسمتی
از شهر حمله ور شدند . گلوله از هرسو
بطرف سربازان اسلام می بارید .

صدای غرش تانکها و شلیک پیاپی گلوله در سراسر شهر بگوش
میرسید . زنجیری از تانکهای دشمن میکوشید هر لحظه بسوی
شهر نزدیک شود و سربازان جان برکف اسلام چون کوهی استوار
و سدی محکم مقاومت میکردند و مانع حرکت آنها بودند .

. . . پشت جبهه‌ها غوغا بود . زنان ، مردان ، کودکان و حتی
پیرها به معالجه مجروحین میپرداختند و هرکس در حد توانائی
خود سعی میکرد کمکی کند . فعالیت بی نظیر بود .



در این میان کودکی از همه دلیرتر ، از همه چالاکتر ، خود
را به فرمانده سربازان اسلام رساند و تقاضا کرد به او اسلحه‌ای
داده شود ، تا به جنگ بپردازد.

فرمانده نگاهی به قیافه مردانه
کودک و اندام نحیف او انداخت
و در حالیکه اشک در چشمانش حلقه
میزد او را در آغوش کشید ، چهره
بر چهره‌اش گذارد و از او خواهش
کرد همان پشت جبهه ، کمک یارانش
به خدمت خود ادامه دهد ،
سرانجام بسختی توانست وی را
قانع کند .



.. لحظه‌ای بعد خبر آمد که سربازان عراقی با حيله و نيرنگ گروهی از سربازان ایرانی را به محاصره در آورده و هر لحظه حلقه محاصره را تنگتر می‌کنند. جنگ به حد اوج خود رسیده بود. آنشب و شب بعد جنگ ادامه داشت. سربازان اسلام مقاومت می‌کردند و در آنسوی جبهه گروهی دیگر امان از سربازان عراقی بریده بودند. آنها مصمم به نجات برادران محاصره شده خود بودند.

در همین لحظه کودک دلیر در حالیکه تعدادی نارنجک بخود آویزان کرده بود با مقداری مواد منفجره به سوی دشمن پیش میرفت. فرمانده و سایر سربازان نتوانستند مانع حرکت او شوند. در دل شب در حالیکه خود را بروی زمین میکشید به نر می بسوی دشمن پیش می‌رفت. از سرودست او خون جاری بود، اما لب از لب نمی‌گشود و همچنان پیش می‌رفت.



... لاشکی عراقی از هر سو تا و راه و شدر چند لحظه بعد میل می کردند...
و افراده محاصره شده نیز بیگانه و بیگانه شدند . حملات شدت گرفت و
سربازان اسلام حمله سهمگینی را بسوی دشمنان کردند و
. اکنون کانون و خستند و هر دو دستخوش آتش بود .
کانون را به آتش کشید .
کودکی در خون غلطید ولی توانست با قدا جان خود
با ران گلها را بسوی سربازان کرد .
در دل تاریکی شب شعله افکند بسوی او و بر تاب کرد و بعد
درست در چند قدمی کانون سربازان عراقی میوه شدند .
دلتر بسوی کانون که آنها را مهملات موقت آنها بود حمله و شد .
جورد هر کسی بسوی هدف مخمور می تیراندازی می کرد . اما کودکی
سربازان عراقی را کشته شده بود . بظلم و آتش را آنها بهم
سربازان عراقی از هر سو به گوش می رسیدند .
مثل برق به درون تانکها تا رخ می انداخت . شعله آتش و فریاد
درون آن انداخت به تانک دوم ، سوم و بالا جزه چشم حمله کرد .
تا سرعت از او تانک تا تانک بالا رفت . تا رنجی به
حالا کودکی بی نام و نشان به خط اول حمله دشمن ، به تانکها

دشمن از مقاومت دست برداشت . حالا دهها تانک به غنیمت
گرفته شد و صدها سرباز عراقی تسلیم شدند .
سربازان محاصره شده آزاد شدند . اما آنسوی میدان جسد سوخته
شده کودک بی نام و نشان در حالیکه چشمهای بازش به سپیدی
پیروزی افق دوخته شده بود حماسه دیگری را در راه پاسداری
اسلام رقم زد .
پیکر سوختهٔ کودک به خاک سپرده شد و بر مزارش نوشته شد :



شتر مغرور

یکی بود ، یکی نبود ، در روزگاران پیشین شتری بلند قامت با اسب تیز هوشی دوست شدند ، آندو در کنار هم در چراگاهها می چریدند .

یکی از روزها که در حنجل گردش می کردند ، گذرشان به نهر آب بزرگی افتاد و چون قصد کردند از آن عبور کنند ، در کنار آن شروع به راه رفتن کردند .



به قسمتی از نهر رسیدند که ظاهراً "عمق کمی داشت .
پس از مدتی گفتگو شتر خود را به آب زد . گفت :
" من میروم تا عمق آب را اندازه بگیرم " .
آب تا اطراف شکم شتر بود .

ناگهان شتر به اسب ندا در داد که :
" ای دوست بیا !!

عمق آب زیاد نیست و آب تا زیر شکم من است " .
اسب تیزهوش که بدون مطالعه کاری را انجام نمیداد ، نگاهی
به رودخانه و شتر انداخت و پوزخندی زد و گفت :
" ای شتر !!

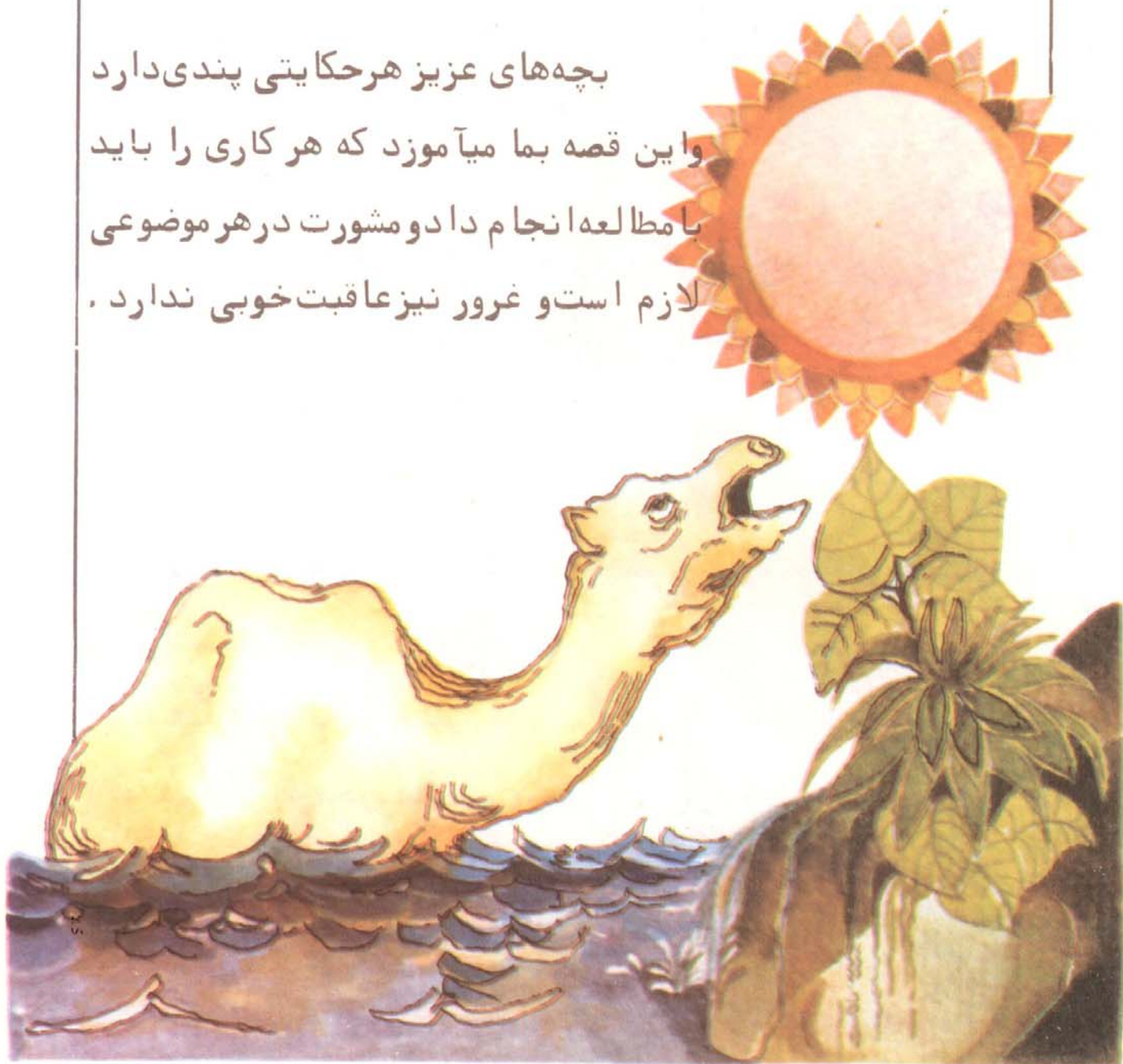
محلی که تو ایستاده‌ای و آب تا زیر شکم توست ، از پشت من
خواهد گذشت .

قدوهیکل من با تو خیلی تفاوت دارد .
تو نیز اگر به محل عمیقتر بروی ، آب ترا خواهد برد .
بنابر این در این محل که ایستاده‌ای ، آب مرا با خود می‌برد " .

شتر خنده بلندی کرد و گفت: "تو ترسو هستی، اگر جلوتر بروم عمق آب کمتر می‌شود".

اسب فریاد زد: "جلوتر نرو، عمق آب زیاد است". ولی شتر مغرور خنده بلندی کرد و دور شد... چند قدم بالاتر عمق آب زیاد بود و شتر نادان را در کام خود کشید!!

بچه‌های عزیز هر حکایتی پندی دارد
و این قصه بما می‌آموزد که هر کاری را باید
با مطالعه انجام داد و مشورت در هر موضوعی
لازم است و غرور نیز عاقبت خوبی ندارد.



نشانی: صندوق پستی ۵۴/۱۱۴ منطقه ۱۵

تلفن: ۸۹۸۱۱۴ - ۸۹۷۷۵۴

بهاء: ۱۰ تومان

پیک پرستو منتشر میکند:

گر به کوچولو و روباه حيله‌گر
بهلول، گوزن سم نقره‌ای، گردش لاکپشته‌ها
داستان جذاب حمله دیو یک چشم
سنگ و گردو
عاقبت دروغگوئی
خرگوش باهوش
شتر خوش‌خیال



کتاب قصه‌های پیک پرستو
زن طماع و مرد ماهیگیر، بزرگ مرد کوچک، شتر مغرور
ناشر: پیک پرستو
نویسنده: سنج‌آبادی
تیراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه
چاپ: کبری فروردین ۱۳۶۳